

**منسی**

(فراموش شده)

نرگس حسینی و مهسا رمضان‌ی

سرشناسه : رمضان‌ی، حسینی  
عنوان و نام پدیدآور : منسی / نرگس حسینی، مهسا رمضان‌ی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 8 - 06 - 6893 - 600 - 964 - 978  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویدی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۴۶۷۰۵

بیا ساقی اسباب می ساز کن

سر خم به نام خدا باز کن

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

منسی

نرگس حسینی، مهسا رمضان‌ی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 06 - 8

محلّه جمشید از نگاهی دیگر به دو بخش «قلعه» و «نجیب‌خانه» تقسیم می‌شد که در واقع، قلعه محل کار و نجیب‌خانه محل زندگی عادی آن‌ها با پایین‌ترین درجه فساد بوده است. دهه‌ها تئاتر و تماشاخانه و کافه در خیابان جمشید و داخل شهرنو و خیابان‌های سی متری احداث و دو سینما نیز در حوالی آن شروع به کار کردند. در عین حال در اطراف آن دهه‌ها کافه و سینما و کباباره و تماشاخانه از جمله کباباره شکوفه نو وجود داشته است. در سال‌های چهل و شش الی چهل و هفت، هزار و پانصد زن در شهرنو زندگی می‌کرده‌اند که آن‌ها باید هر هفته به درمانگاه سر می‌زدند و هر شش ماه نیز آزمایش خون می‌دادند.

نهم بهمن ماه پنجاه و هفت انقلاب اسلامی به محلّه‌ای در تهران رسید که به نماد فساد رژیم پهلوی معروف بود. روزنامه اطلاعات در دهم بهمن نوشت که از حدود ساعت پنج بعد از ظهر در اطراف شهرنو به تدریج مردم اجتماع کردند. مدت زیادی نگذشت که اجتماع افراد با تظاهرات توأم شد. ابتدا ماموران فرمانداری نظامی از مردم خواستند که پراکنده شوند و پس از مدتی اقدام به تیراندازی هوایی کردند.

در جریان انقلاب اسلامی «شهرنو» مورد حمله انقلابیون قرار گرفت و در آتش خشم و نفرت، خاکستر شد.

داستان منسی از این منطقه شروع می‌شود. منطقه‌ای که به «محلّه غم» هم معروف بود. محلی که به نقل از یکی از گزارشگران که می‌گفت: «وقتی دارم با آن‌ها حرف می‌زنم و خانم خطابشان می‌کنم، این‌ها از خجالت سرخ می‌شوند. چون هیچ‌کس هیچ‌وقت به این‌ها نگفته خانم.»

و یا گفته شده کسانی بودند که از کوچکی در ذهنمان نجس معرفی شده بودند و واهمه داشتیم که دستشان به دستمان بخورد یا با آن‌ها هم‌کلام شویم

## پیش‌نگار:

از محلّه جمشید یا بهتر بگوییم «قلعه» یا «محلّه غم» یا «شهرنو» سخنان زیادی گفته شده، بنابراین بدون تکرار از سخنان دیگران، می‌خواهیم از زنی بگوییم که از خاکستر اشتباهات خود بلند می‌شود و برای جبران آن، درصدد هرکاری برمی‌آید.

شهرنو نام محلّه‌ای در تهران پیش از انقلاب اسلامی بود که مجموعه‌ای از خانه‌های فساد و میخانه‌ها را شامل می‌شد. قلعه شهرنو ابتدا توسط محمدعلی شاه قاجار و برای اسکان خانواده شاه ساخته شد و با نام محلّه قجرها شناخته می‌شد. اواخر حکومت احمدشاه قاجار به دلیل ساختن دروازه قزوین در این بخش، دروازه نامیده شد و این محل که خارج از دروازه قزوین قرار داشت به تدریج به محلی برای فساد و جولان معتادان تبدیل گشت.

مدت زمانی بعد از نابودی محلّه قجرها شخصی به نام ارباب جمشید در دوره رضاشاه ده‌ها خانه به منظور اسکان زنان بی سرپرست ساخت. همچنین به منظور تأمین مخارج این خانواده‌ها چندین مغازه نیز ساخته شد و محلّه رسماً به عنوان محلّه جمشید نامگذاری گردید. ساخت خانه‌های جدید و آسفالت چند خیابان در این محلّه باعث شد که محلّه جمشید به اسم شهرنو معروف شود.

این محلّه در اوج خود صدوسی و پنج هزار متر مربع مساحت داشت و به دو قسمت اصلی و فرعی تقسیم می‌شد؛ قسمت اصلی شامل خیابان‌های کمیل، استخر، قنات و قوام بود که دارای سی و شش کوچه و در هر کوچه سی الی پنجاه خانه وجود داشت. در هر خانه چندین خانواده توأمان زندگی می‌کردند و گاهی در یک اتاق چند مرد و زن می‌زیستند.

ولی وقتی با آنها صحبت کردم متوجه شدم زنانی بدبخت هستند.

به شرح زندگی زنی خواهیم پرداخت که برای جبران اشتباهش راهی طولانی در پیش خواهد داشت. هرگونه نام شخص و مکان تشابه اسمی بوده و تنها زاده تخیل نویسندگان است.

## دفتر اول: «مطهره»

تهران - ۱۳۵۹

اشک روی گونه‌هایش چکید. بلافاصله آنها را با نوک انگشت پاک کرد. قوطی روغنی را که از عطاری خریده بود از داخل کابینت آشپزخانه برداشت و در آن را باز کرد. بوی تند دارو و ادارش کرد سرش را به سمتی دیگر بچرخاند. یاد حرف عطار افتاد که می‌گفت: «هر روغنی واسه یه کاره. روغنی که هم ضد درد باشه و هم ترمیم‌کننده زخم، نداریم. مگه این که برات درست کنم.»

لبخند تلخی بر لبانش نشست. چقدر تعریف و تمجید عطار را کرده بود تا بابت دارو تخفیف بگیرد. حداقل هفته‌ای یک قوطی تمام می‌کرد. زیر لب گفت:

— چشمش کور، دندش نرم. خرج بلاهایی رو که سرم میاره، باید بده!

نگاهی به خونمردگی‌های روی بازو و پاهایش کرد. با خودش گفت:

— کجا رو چرب کنم؟ از فرق سر تا نوک پام دردمند و کبوده!

روی مبل نشست و با احتیاط بدنش را ماساژ داد. بعد اتمام کار، بوی گند دارو را با چند بار صابون مالی کردن از روی دست‌هایش پاک کرد. نگاهی به لب‌های متورمش که در گوشه سمت راست کبود و خونمرده شده بود انداخت. سرش را بالا گرفت و نالید:

— خدایا! چرا بعضی حیوونا رو شبیه آدما درست کردی؟

دست خیسش را به روی تارهای موی پراکنده شده کشید و آنها را روی سرش خواباند. به آشپزخانه برگشت و قوطی را سر جایش گذاشت. جعبه سیگار را از روی کابینت برداشت. به لطف سایه سر زندگی نکبتیش، سیگاری هم شده

بود. فندک به چشمش نخورد. قوطی کبریت کنار اجاق گاز بود.

صدایی در گوشش پیچید: «می‌خوای سیگار بکشی، بکش ولی وقتی میام سراغت، نه خونه بوی سیگار بده و نه دهنه!»

به دوروبر نگاه کرد. خنده بلندی سر داد.

— به سلامتی دارم روانی می‌شم. وقتی هم که نیست صدایش تو گوشمه.

سیگار روشن را گوشه لبش گذاشت و پک محکمی زد. دود سیگار را از حلق و بینی اش با لذت بیرون فرستاد.

— فعلا که تا چند روز دیگه خبر مرگت، گم و گوری!

تلخی پیچیده در کامش را به نوش کشید. آنقدر زندگی اش تلخ بود که تلخی دود برایش حلاوت عسل را داشت.

یک مشت چای خشک به دهانش انداخت و مشغول جویدن شد. اسپری

چارلی را روی بدنش خالی کرد. چادرگلداری آبی رنگش را به سر انداخت و به طبقه پایین رفت.

زنگ در را فشار داد. زنی با قد و قامتی متوسط که چهره اش حاکی از پا گذاشتن به دوران میانسالی بود، در را باز کرد.

چادر از روی سرش لیز خورد. دست برد و چادر را از روی شانه اش برداشت و به سر کشید تا مبادا جای کبودی هایش به چشم زن همسایه بیاید. شرمنده گفت:

— سلام فاطمی خانم. باز مزاحمتون شدم...

چشم‌های فاطمی خانم به روی لب‌های زن ثابت شد. چند لحظه به سکوت گذشت و سپس گفت:

— دستش بشکنه... باز کتکت زده؟ خیر سرش تحصیل کرده‌س.

— نزده... خورده به در کمد.

— چقدر آبرو داری دختر؟! خدا عزتت بده که شوهر تو پیش بقیه خراب

نمی‌کنی. صدای عربده‌هاش پایین میاد.

— بگذریم فاطمی خانم... بچه بیداره؟

— آره عزیزم ولی می‌خواستم بخوابونمش، الان میارمش.

فاطمی خانم به داخل رفت و بعد از چند دقیقه بچه به بغل برگشت. بچه را به سمت مادرش گرفت.

— امروز دستشو از میز گرفت و بلند شد. ان شالا... تا چند روز دیگه راه

می‌افته. هر وقت شوهرت او مد، بیارش این‌جا. تو رو خدا تعارف نکن. من و حسن هم تنه‌ایم. بچه‌ها که سرگرم خونه زندگیشونن. پارسا مثل نوه‌مون می‌مونه. خیلی از مردا وقتی بچه‌شون به دنیا میاد بهش حسودی می‌کنن. تحویل بگیر. به محض این که بگه بابا همه چی عوض می‌شه. خدا بزرگه دخترم.

بچه را به مادرش سپرد. زن بوسه‌ای برگونه فرزندش زد.

— درد و بلات بخوره تو سرم. تو هم کم‌شانسی!

بعد از تشکر و خداحافظی از فاطمی خانم، به خانه اش بازگشت. کودک را به اتاقش برد و خواباند. متفکر روی مبل نشست. مدتی بود که اشیا خانه در مقابل چشمانش جان می‌گرفتند و گذشته تیره و تارش را از لابه‌لای سلول‌های مغزش بیرون می‌کشیدند.

سرش را روی مبل گذاشت و چشمانش را بست. صدای برخورد باران روی

کانال کولر او را به گذشته تلخ‌تر از حالش برد.

\*\*\*\*\*

بیشتر از دو ساعت بود که باران پاییزی می بارید. آسمان عقده دلش را با کوییدن بی محابانه اشک هایش بر زمین کم می کرد. ساک را جلوی پایش گذاشت و چادرش را دور کمرش پیچید. دستانش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد با بخاری که از دهانش ساطع می شد، آن‌ها را گرم کند. هوای سرد آذر ماه از تار و پود چادر به تک یاخته هایش رخنه می کرد و بند بند وجودش را می لرزاند. شاید لرزش بدن و سرمایی که تمام سلول هایش را فرا گرفته بود ناشی از ترس بود نه از سرمای آذر ماه؛ ترس از گناهی که مرتکب شده بود و راه بازگشتی نداشت. وحشت از آینده ای مبهم که در انتظارش بود.

انگشتان پایش را به کف کفش هایش فشرد. نوک انگشت دستانش کرخت شده بودند. مرتباً لب زیرینش را می جوید و طعم شور خون حالت تهوعش را بیشتر می کرد. بی درپی زیر لب، خودش و ناصر را لعنت می کرد.

تمام لحظاتی را که با ناصر داشت مانند فیلم از جلوی چشمانش می گذشت. از همان لحظه ای که او و دوستش را دم مغازه سبزی فروشی پدرش دیده و ناصر به او چشمک زده بود. انگار آن چشمک تیری بود از جانب شیطان که بر قلب مطهره فرود آمد. چنان محو چشمان سبزرنگ و کت و شلوار لی تک پسر حاج مهدی فرش فروش شده بود که متوجه تیر غیب شیطان نشد.

اوایل ارتباطشان از طریق نامه های مچاله شده پر از راز و نیاز و سخنان عاشقانه ناصر بود که لای شاخ و برگ درخت توت نزدیک دبیرستان مطهره گذاشته می شد. دختر ته تغاری علی اکبر سبزی فروش که توانسته بود بر خلاف خواهرانش که نهایتاً تا سوم و یا پنجم دبستان خوانده بودند، به دبیرستان راه پیدا کند.

پدرش همیشه می گفت او و خواهر و برادرانش را با پول حلالی که از کارگری، سبزی فروشی به دست آمده بزرگ کرده بود تا مایه افتخارش در دوران پیری باشند. چه تاول هایی را روی دست هایش تحمل نکرده بود تا فرزندانش در امنیت و آرامش بزرگ شوند. از مادری که یک رکعت نمازش قضا نمی شد چنین دختری بعید بود که با دو جمله عاشقانه و وعده و وعیدهای دروغین گول بخورد.

همان نامه ها بود که باعث شد مطهره دل و دین به ناصر ببازد و کم کم ارتباطشان به قدم زدن های داخل شهر و سینما رفتن و در نهایت تن دادن به خواسته های شوم ناصر ختم شود.

مطهره نگران از این که ناصر از تصمیمش منصرف شده باشد، مرتب از پشت دیوار به داخل کوچه سرک می کشید و بالاخره زمانی نفس بلندی کشید و کمی احساس آرامش کرد که قامت ناصر از در یکی از خانه ها ظاهر شد. لبخندی روی لبش نشست و زیر لب گفت:

— وقتی رفتیم تهران و عقد کردیم، همه چی به خیر و خوشی تموم می شه. آقام و نم هم وقتی فهمیدن به عروسیمون رضایت می دن.  
ناصر شال گردنش را محکم دور دهانش گره زد و با گام هایی بلند سر کوچه آمد.

مطهره شاکی روبه ناصر گفت:

— معلوم هست که جایی؟ نیم ساعته منو زیر بارون کاشتی! مردم از سرما... تمام لباسام خیس شدن.

ناصر تمام خشمش را به چشمانش ریخت. با لحنی برنده گفت:

— باید یه بھونه ای واسه بابام می آوردم که چرا دارم می رم تهرون یا نه؟! وگرنه کی می خواست تو مدتی که تهرونم مغازه رو اداره کنه؟ همه که مثل تو

نیستن دل شیر داشته باشن و از خونه فرار کنن و پشت سرشونم نگاه نکن!  
 کلامش به قدری تلخ بود که اشک از چشمان مطهره جاری شد و ردی سوزان روی چهرهٔ سرمازده‌اش به جا گذاشت.

با صدای لرزانی نالید:

— فکر می‌کنی از روی دلخوشی و لثون کردم؟ اگه تو اون بلا رو سرم نمی‌آوردی، اگه تو به قولت زودتر عمل می‌کردی... الان... یه نطفه حروم...

ناصر و حشیا نه میان کلام مطهره پرید:

— بسه دیگه... دوباره روضه‌خونی راه ننداز که اصلا حال و حوصله تو ندارم!  
 همچی می‌گه انگار مجبورش کردم.

ریزش اشک چشمان و لرزش چانهٔ مطهره شدیدتر شد. این ناصر، مردی نبود که می‌شناخت. نه از تعریف و تمجید خبری بود و نه از قربان صدقه رفتن. صدای فین‌فین مطهره که بلند شد، ناصر دستش را از جیبش درآورد و دست مطهره را از روی چادر گرفت. با لحنی ملایم‌تر گفت:

— منم مثل تو استرس دارم و عصبی‌م. نباید به این حال و روز می‌افتادیم. فقط خواهشا تا پامون به تهران نرسیده کاری به من نداشته باش... بذار تو حال خودم باشم.

به خم کوچه سوم که رسیدند، چشم مطهره به یک پیکان سبز رنگ افتاد. ناصر دست مطهره را کشید.

— بجنب... باید با اون پیکان بریم تهران. تند بیا، همه هیکلمون خیس شد.

\*\*\*\*\*

با صدای تق‌ونوق گریه مانند پارسا، چشمانش را باز کرد. طبق معمول سر درد داشت. انگشتان اشاره و سومش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشرد. صدا بلندتر شد. ضعف و سستی در ساق پاها امانش را بریده بود. وارد اتاق کودکش

که شد، او را نشسته و در حالی دید که دو دستش را به میله‌های محافظ تخت قفل کرده و گریه می‌کرد.

— گل پسرم بیدار شده؟

کودک را در آغوش گرفت و بوسهٔ نرمی بر گونه‌اش زد.

— گرسنته؟ چشم... الان برات به به درست می‌کنم.

گریهٔ کودک در آغوش مادرش کم‌کم به نق‌نق تبدیل و سپس خاموش شد. در کمد و سایل کودک را باز کرد. قوطی غذا را از طبقهٔ دوم برداشت. چشمش به ماشین کوکی گذاشته شده در طبقه اول افتاد.

— خدا رو شکر که بی‌رحمی و بی‌مروتیش دامن تو یکی رو نگرفته. من بسوزم و بسازم کافیه!

همراه کودک به طرف آشپزخانه راه افتاد که با صدای زنگ تلفن مسیرش را عوض کرد.

— الو؟

— سلام هایدی جون.

— چند بار بگم دیگه منو هایدی صدا نزن... هایدی مرد! مطهره... فهمیدی؟ این هزار بار!

— خیلی خب بابا. اول صبحی چقدر مگسی اخلاقی؟

صدای خندهٔ نه چندان جالب زن از آن طرف به گوش رسید.

— آهان... نکنه باز اون شوهر نکبتت اومده بود؟

— خفه شو ثریا!

— چه خبرته؟! اه... گند می‌زنی به خلق خوش آدم سر صبحی!

و دو مرتبه خندید. انعکاس صدای خنده عصبی‌ش کرد.

— چی کار داری ثریا؟ پارسا گرسنه‌س باید غذاشو بدم.

— از نصرت خبری نداری؟

متعجب گفت:

— نصرت... نصرت؟

— نصرت دیگه خنگ خدا! همون که...

مطهره جیغی از تعجب کشید.

— دوباره؟

ثریا خونسردانه جواب داد:

— مگه چندمین باره؟

— خجالت بکش ثریا، این سومین باره!

— چی کارش کنم خواهر؟! شوهرم ازم بچه نمی‌خواد... البته کدوم مرد

عاقلیه که از زن صیغه‌ایش بچه بخواد؟

شوهرم را آن‌چنان کشیده ادا کرد که مطهره چندشش شد. از این که ثریا

این‌قدر راحت در مورد این مسائل صحبت می‌کرد، اعصابش خرد می‌شد. به هر

حال مطهره از آن دوران فاصله گرفته و سعی کرده بود آدم باشد. توبه کرده بود!

بی‌آن که خودش بخواهد، لحن کلامش نیش‌دار شد.

— اون اگه عقل داشت زن جوون هجده ساله‌ش رو نمی‌داشت بیاد یه زن سی

ساله معلوم‌الحال رو صیغه‌کنه.

— والا ما دو تا که راضی‌ایم... حالا می‌گی نصرت رو چطوری پیداکنم یا نه؟

— خبری ازش ندارم؛ ولی چند وقت پیش از مهین شنیدم که دوروبر

شاه‌عبدالعظیم دیدتش.

— کدوم مهین؟ مو فرفری؟

— آره...

— می‌رم سراغش، پارسا رو ببوس.

و با لوندی ادامه داد:

— به آقای دکترتونم سلام برسون و بگو ثریا ژاپنی سلام رسوند.

و در حالی که قهقهه خنده‌اش مطهره را عصبی تر می‌کرد تلفن را قطع کرد.

هنوز صدای ثریا از گوشش بیرون نرفته بود که مجدداً صدای زنگ تلفن بلند شد.

عصبانی غرغر کرد: «اگه گذاشتن به این طفل معصوم برسم!»

و با عصبانیت گوشی را برداشت.

— بله؟

— سلام خانمی.

صدای نحس خودش بود. با بی‌حالی جواب داد:

— علیک سلام. فرمایش؟

— با ما به از این باش همسر مهربانم.

— حرفتو بزن. پارسا گرسنه‌س.

لحن مرد در عین تضاد با خنده و عتاب همراه شده بود.

— اَهه باز پارسا...

مطهره خنده تلخی کرد.

— خوب می‌دونی که بخاطر وجود همین پارساست که تحملت می‌کنم.

صدای مرد خشن شد. با لحن تلخی گفت:

— سه روزه می‌رم شیراز واسه سمینار... مواظب رفت و آمدات باش. یه کار

نکن باز برات بپا بذارم.

مطهره با عصبانیت نفسش را بیرون داد.

— دیگه؟

صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن چنان بلند بود که مطهره ناخودآگاه

گوشی را از گوشش دور کرد و زیر لب گفت: